

هو العليم

نقش نگرش غیراستقلالی به مظاهر پروردگار در

تکامل سالک

شبهای پنج شنبه سال ۱۴۱۷ جلسه ۴

بیانات

آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی

قدس الله سره



أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و صَلَّى الله على سيدنا و نبينا أبي القاسم محمد
و على آله الطيبين الطاهرين و اللعنة على أعدائهم
أجمعين

ضرورت نقل مطالب به طور دقیق و مستند

[آقای] ... می گفت: « تو وقتی پای منبر من

نشسته‌ای، [از تو] بیشتر از آقا می ترسم که صحبت

کنم!» گفتم: «پس من بروم؟!» گفت: «آره!»

یک آقا شیخ محمدرضای کنی بود که سابقاً از

دوستان آقا بود. آن موقع‌ها (شب‌های جمعه) در

مسجد قائم صحبت می کرد. وقتی [از منبر] پایین

می آمد، آقا یکی یکی ایرادهایش را می گفتند: «اینجا

این روایت این طور است؛ اینجا این آیه را اشتباه

خواندید؛ اینجا این طور و آنجا این طور است!» مثل

ما که [وقتی منبر] می رفتیم و می آمدیم، آقا ایرادهای

ما را می گرفتند، ایرادات او را هم می گرفتند. یک شب آمد به آقا گفت: «آقا، اصلاً شما وقتی پای منبر من هستید، من هُول می کنم! مثلاً چیزهایی در ذهنم هست، وقتی اینجا می آیم و می بینم شما اینجا نشسته اید، یادم می رود و می زنم به کربلا و یک جای دیگر!» آقا فرمودند: «پس من شب های جمعه نیایم؟!» گفت: «بله آقا، بله!»

در آن وقت افرادی به مسجد قائم می آمدند که گرچه فُکولی بودند، ولی تحصیل کرده دانشگاه بودند. یادم هست که علی اکبر شهابی می آمد؛ محمود شهابی خیلی می آمد؛ [البته] علی اکبر بیشتر می آمد. دکتر شیخ و دکتر زاهدی می آمدند. از این دانشگاهی ها به مسجد قائم زیاد می آمدند.

یک شب همین بنده خدا [شیخ محمدرضای کُنی] راجع به این روایت صحبت کرد که امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه کعبه متولد شدند.^۱ در آن وقت در مسجد قائم [روی چوب لباسی] عبا آویزان بود؛ هر که می آمد، یک عبا روی دوشش

^۱ الأُمالی (صدوق)، ص ۱۳۲.

می انداخت و افراد معمولاً با عبا نماز می خواندند.
یک عده هم [زیر عبا] شلووارشان را هم درمی آوردند
و [با پیژامه] دیگر راحت بودند! وقتی که [شیخ
محمد رضای کنی از منبر پایین] آمد، مردی که عبا
هم انداخته بود، پیش ایشان آمد و گفت: «آقا، این
روایت را از کجا نقل کردید؟!» [کمی تأمل] کرد و
گفت: «خیال می کنم در فلان کتاب است!» او گفت:
«نه خیر، در این کتاب نیست!» گفت: «احتمالاً در
امالی صدوق باشد!» گفت: «نه، در امالی هم نیست!»
به ضرس قاطع می گفت! آقا هم هیچ چیزی نگفتند؛
همین طور ساکت نشسته بودند! بعد وقتی که این
بنده خدا دیگر ماند، آقا رو کردند و به او گفتند: «شما
سند این روایت را می خواهید؟» [آن شخص] خیلی
از آقا هم حساب می برد! گفت: «خیلی معذرت
می خواهم؛ من خدمت حضرت عالی ارادت دارم.
من خودم می دانم در چه کتاب هایی هست! منتها
خواستم به ایشان بگویم "مطلبی را که نقل می کنند،
با سند نقل کنند!" من خودم می دانم که این روایت
در این [کتاب] و این و این، در منابع شیعه
[هست]!» شروع کرد به اسم بردن کتاب ها! از اهل

اطلاع بود؛ ظاهراً خودش هم آخوند بود؛ مُنتها
کتوشلواری بود؛ لباس [روحانیت] را [کنار
گذاشته بود].

و این صحیح نقل کردن خیلی عجیب است!
خیلی مهم است که انسان یک مسئله را صحیح نقل
کند. همیشه آقا [علامه طهرانی] به ما سفارش
می کردند: «وقتی چیزی را نقل می کنید، خیلی دقیق
نقل کنید؛ چون [با] یک «واو» پس و پیش، خیلی
مسئله عوض می شود!»

یک وقت ما پیش مرحوم علامه طباطبایی بودیم؛
جلساتی بود و ما می رفتیم. [بحث] راجع به قرآن
شد. مرحوم علامه این عبارت را فرمودند:

«آخر، این کلام کلام خداست. [با تغییر] بین یک «واو» و «فاء» اش، به کل معنا
عوض می شود. کلام خدا با کلام ما تفاوت دارد و حتی باید در «واو» و «فاء» دقت
کرد که بعینه آدا شود.»

واقعاً حرف بسیار عالی ای است که هرچه
موقعیت انسان مهم تر شود، حساسیت، مهم تر
می شود. از موقعیت خدا بالاتر کسی نیست؛ خدا
موقعیتش از همه بالاتر است. یک «واو» و «فاء»
مسئله را تغییر می دهد دیگر.

مثلاً گاهی خود [علامه طهرانی] نسبت به یک
قضیه [تذکر می دادند]. این قضیه ای بود که ما از

ایشان دیدیم: آیه ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي آلِ قُرْبَىٰ وَأَلْيَتَمَىٰ وَأَلْمَسْكِينِ وَأَبْنِ السَّبِيلِ﴾^۱ را خود ایشان می خواندند: ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا﴾
 ﴿غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ﴾. « [و اشتباه بود] چون بعد از امر، «إِنَّ» می آید! خدا [استادمان را] بیامرزدش! آن موقع که ما فی النحو می خواندیم... ظاهراً در فی النحو است که بعد از امر، «إِنَّ» می آید، بعد از علم، «أَنَّ» می آید، بعد از ماده قول «إِنَّ» می آید.^۲

یکی حاشیه می خواند، به یک جا رسید «إِنَّ» خواند. گفتند: «چرا «إِنَّ» می خوانی؟!» چند صفحه ورق زد [به قبل] و گفت: «اینجا ماده قول آمده! تازه [این گونه] بعدیت بهتر صدق می کند تا [اینکه] بغلش در آید!»

این [آیه] را آقا [علامه طهرانی] مدام با «إِنَّ» می خواندند! یادم هست سیدی [به نام] حاج سید

^۱ انفال (۸) آیه ۴۱؛ امام شناسی، ج ۱۱، ص ۲۵۲:

«و بدانید آنچه را که شما بهره می برید و منفعت می نمایید از هر چیز که باشد، خمس آن برای خداست و برای رسول خدا و ذوی القربای رسول خدا و یتیمان و مسکینان و در راه واماندگان.»

^۲ جامع المقدمات، ص ۳۰۹ و ۴۲۶.

جوادی بود که منبر می‌رفت و پیر هم بود. جزء معروفین تهران و از اهل قزوین بود. نمی‌دانم الان هست یا فوت کرده است. خودش هم مسجد داشت. یک شب بالای منبر ﴿وَأَعْلَمُوْا اَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ﴾ را خواند. آقا ما را فرستادند که به او بگوییم: ﴿وَأَعْلَمُوْا﴾ **اِنَّمَا** است. روی همان سبق ذهنی خودشان! این بدبخت هم رفت و بدون اینکه به قرآن مراجعه کند، فردا شب بالای منبر [گفت]: «بله، من دیشب ﴿وَأَعْلَمُوْا اَنَّمَا﴾ خواندم، فرمودند که **اِنَّمَا** است. «بله، **اِنَّمَا** درست است!» خب یک مراجعه به قرآن می‌کردی و که بفهمی ﴿اَنَّمَا﴾ درست است! حالا آمد بالای منبر هم گفت! با اینکه آقا خیلی [اهل] ضبط بودند! اما خب بالأخره برحسب ظاهر، فراموشی است دیگر. خُب این مسئله طبیعی است.

از این قضایا گذشت تا اینکه یک روز ایشان در آن جلسات ظهر جمعه که در مسجد قائم بود، قبل از ظهر صحبت می‌کردند؛ یک آقا شیخ محمدعلی شیخ‌زاده بود که قمی بود. مثل اینکه دوسه سال پیش

هم قبل از رحلت آقا، آن موقع که ما دور شهر بودیم فوت کرد. خدا رحمتش کند. مرد خوبی بود. یادم هست که او آمد و نشست و یواش به آقا گفت: «آقا، این آیه را شما دوباره بخوانید!» آقا گفتند: «کدام آیه؟» [گفت:] ﴿وَأَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ آقا گفتند: ﴿وَأَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ ﴿إِنَّمَا﴾ ﴿غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ﴾. گفت: «آقا! این ﴿إِنَّمَا﴾ است!» آقا فرمودند: «نه آقا، إِنَّمَا است.» گفت: «آقا، عرض می‌کنم ﴿إِنَّمَا﴾ است.» گفت: «نه خیر، إِنَّمَا است.»

بنده خدا به یکی گفت: «یک قرآن بیاورید.» یک قرآن برداشتند و آوردند و باز کرد و نشان آقا داد. آقا [مفصلاً] می‌خندیدند! بعد آقا گفتند: «آقا اینکه هیچ، من اصلاً به خیلی‌ها معترض شدم و آنها هم تصدیق کردند و إِنَّمَا می‌خواندند!»

بعد فرمودند: «ما وقتی از نجف آمدیم، حادثه‌ای برای ما عبرت شد، و آن این بود که ما برای مجالس عید، شب‌ها کارت چاپ می‌کردیم و [از افراد] دعوت می‌کردیم.» خدا آقا سید محمد کتابچی را بیامرزد؛ یکی از برادران کتابچی که کتاب‌فروشی اسلامیة برای آنهاست. آن موقع آقا سید محمد با آقا

رفیق بود. این طور که یادم می آید، مطبوعه و دستگاه چاپشان اوایل پامنار بود. من یادم هست. کوچک بودم، آقا ما را به آنجا می بردند. کلیشه های این اعلانات [مسجد قائم را آنجا چاپ می کردند] که هنوز هم هست؛ [منتها] نمی دانم کجاست. یادم هست روی چوب و اینها درمی آوردند و بعد به دستگاه وصل می کردند. آن موقع ماشین های چاپ این طور نبود؛ طور دیگری بود. این قضایا برای سی و دوسه سال پیش است که یادم می آید.

الان بعضی از [کاغذهای] خطی [اعلانها] پیش من است که سید حسن میرخانی اینها را می نوشت؛ مثل اینکه ایشان هم فوت کرد؛ خدا رحمت کند. بعدش هم آقای همایونی می نوشت. الان [اعلان] «یا **حجت بن الحسن العسکری**» یا راجع به عید غدیر یا راجع به امام زمان (**اللهم إنا نرغبُ إليك في دولةٍ**

کریمه)^۱ را که ایشان در آن موقع می گفتند، خطی اینها را که قاب شده و برای آن زمان است، من در مشهد دارم. خیلی جالب بود؛ عبارات خیلی جالبی

^۱ مصباح المتهدّج، ج ۲، ص ۵۸۱.

گفتند: «یک دفعه در سالی، همان سال‌های اول یا چند سال بعد که از نجف آمده بودیم، ما راجع به امام زمان علیه‌السلام یک اعلانی دادیم؛ بعد در آن این آیه قرآن بوده است.^۱ ما این را هم چاپ کردیم و [پخش] کردیم. مجلس خیلی باشکوهی بود و آقای حلبی را هم ظاهراً دعوت کرده بودیم و خیلی [از] علمای تهران بودند.»

آن موقع آقا، کارت چاپ می‌کردند و مجالس خیلی مفصلی می‌گرفتند! و مثلاً خیلی شیرینی و میوه و این چیزها [ی پذیرایی] بود. یادم هست بسته‌هایی آن موقع درست می‌کردند و ما هم آن قدر خوشمان می‌آمد که از این بسته‌ها بگیریم! خُب کوچولو بودیم دیگر! الان که از این خبرها نیست؛ آن موقع از این

۱. آیه‌اش را یادم رفته است؛ مگر این که همه آیاتی را که در قرآن مربوط [به این موضوع] است نگاه کنم. [آیه] ﴿وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ﴾ نبود؛ [آیه] ﴿وَعَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ ءَامَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسَّخَرَنَّ لَهُمْ فِي آلٍ أَرَضُوا﴾ [هم نبود]. تردید از من است که ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا﴾ بوده [یا نه]. حالا به آن سبق ذهنی که اجمالی در ذهنم هست، اگر در قرآن دقت کنم، شاید پیدا کنم که آیه چه بوده است. بین «مَنْ» و «الَّذِينَ» یک فرقی بود؛ تفاوت بین موصول بود.

الان هم می‌شود [این کارت‌ها را پیدا] کرد؛ احتمالاً از اینها باید الان باشد؛ یک وقتی من دیده بودم از اینها به عنوان نمونه [مانده] بود.

نان‌های زبانِ بزرگ بود که خیلی عالی درست می‌کردند و خیلی حسابی بود. این‌طور که یادم است این [شیرینی زبان] را با نُقل و حاجی‌بادام و موز و اینها [می‌دادند]. بعد آن موقع [مردم] می‌گفتند: «مسجد قائم موز داده!»

یادم هست یک دفعه سی سال پیش موز دانه‌ای یک تومان بود! یک تومنِ سی سال پیش چند است؟! فکر کنم الان پانصد تومان (پانصد برابر) باشد! خیلی بود! یادم است که آن موقع نان سنگک، دوهزار بود! با اینکه الان ده تومان سوبسید می‌دهند؛ آن موقع دوهزار (دو قران) بود! در طهران پیچیده بود و می‌گفتند مسجد قائم در این پاکت‌ها به هرکسی موز داده! خیلی مُفصل بود!

حالی داشت ایشان! ما دیگر خیلی مرخصیم! واقعاً آن شور و عشقی که آن‌موقع داشتند، خیلی عجیب بوده است!

بعد گفتند:

مجلس تمام شد و من هم ایستاده بودم...^۱ یک مداحی هم دعوت کرده بودیم که شاید حتی یک خط فارسی را بلد نبود و از حفظ شعر می‌خواند! وقتی که می‌خواست برود، یک کاغذ [کوچکی] را یواش به ما داد و رفت! ما در جیبمان گذاشتیم و

^۱. در این قسمت صوت قطع شده است. (محقق)

اعتنایی نکردیم و به خانه (منزل احمدیه) رفتیم. بعد به ذهنم افتاد [که ببینم] او چه نوشته بود. دیدم او فقط همین را نوشته است: ﴿وَالَّذِينَ جُهِدُوا...﴾^۱ با خودم گفتم یعنی

چه؟! یکدفعه گفتم نکند که من [اشتباه کرده‌ام]؟! آدمم به اعلان نگاه کردم، دیدم [نوشته] اعلان با این فرق می‌کند! [با خود] گفتم بروم قرآن را نگاه کنم. آدمم قرآن را نگاه کردم، دیدم عجیب! چه اشتباهی ما کرده‌ایم! آن هم در کارت چاپ کرده‌ایم! [متوجه شدم که] یک موصول را اشتباه کرده‌ام! و این آدم بی‌سوادی که واقعاً شاید بشود بگویم نمی‌تواند فارسی را درست بخواند، این را فهمید! چه چیز عجیبی! این قدر من پیش خود شرم‌منده شدم از اینکه... و عجیب اینکه آخوندهایی که آمده بودند، هیچ‌کدام این حرف را به ما نزدند! یعنی مثل اینکه همه اینها، مثلاً ساده برخورد کرده بودند و متوجه نشده بودند [ولی] این یکی فهمید! از آن به بعد من حتی ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ﴾ را که می‌خواستم بخوانم، اول به قرآن مراجعه و نگاه می‌کردم!

خب آدم غافل است؛ [ببینید] سبقِ ذهنی چطور

[باعث اشتباه] می‌شود. خیلی به ما تأکید داشتند که

وقتی دارید آیات و مطالب را نقل می‌کنید، اینها ضبط

باشند؛ روی ضبط بودن نکته داشتند. به جهت اینکه

خب این الفاظ رسالت دارند؛ یعنی در این الفاظ

رسالتی است و به قول ما طلبه‌ها این الفاظ **إِلَى مَنْ**

بَلَّغَ ظهور دارند. وقتی که ظهور داشته باشند....

فرض کنید الان من آمده‌ام و این مطلب را از آقا

نقل کرده‌ام؛ خب الان شما از این مطلب استفاده

می‌کنید دیگر؛ یعنی همه ما این را برای وضعمان،

برای حالمان، برای کیفیت نقل (که چطور نقل شود)

این مطالب را برنامه و مورد استفاده‌مان قرار

می‌دهیم. خب این ظهوری که در این الفاظ و

عبارات هست، خیلی مهم است! اینها برای افرادی

که بشنوند، راه باز می‌کند.

^۱. آیه‌اش درست در ذهنم نیست؛ باید بروم از قرآن نگاه کنم. یک ارتکاز
اجمالی دارم، نه تفصیلی. یا [شاید آیه] ﴿وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ﴾ [بود].

**رُبَّ حَامِلٍ فُقِهٍ لَيْسَ بِفُقِيهِ وَ رُبَّ حَامِلٍ فُقِهٍ إِلَى
مَنْ هُوَ أَفْقَهُ مِنْهُ!**^۱ خیلی وقت‌ها یک شخص

واسطه قرار می‌گیرد برای اینکه معنایی را برساند به شخصی که اهلیت دارد. او خودش نمی‌فهمد چه دارد می‌کند، ولی واسطه است. اگر در این وساطت، امانت را به خرج بدهد و خیانت نکند و آن [راهی] که می‌باید برود، همان را برود و برساند، آن شخصی که زیرک است، مسئله را می‌فهمد و آن استفاده را در اینجا می‌کند. حالا شاید [شخص ناقل] خودش چیزی نفهمد که چه گفته و شاید برایش خیلی مهم نباشد و عادی رد شود، ولی آن آدم زرنگ و رند که مواظب است و حرف را روی هوا می‌زند، آن مطلب برای او خیلی مهم است. لذا انسان باید در نقل دقت داشته باشد. این دقت، خیلی مسئله و مطلب مهمی است.

چندی پیش من با شخصی صحبت می‌کردم؛ یک

۱. الکافی، ج ۱، ص ۴۰۳؛ امام‌شناسی، ج ۶، ص ۱۴۰:

«چه بسا راویان و حاملان فقه و دانشی، که خود آنها فقیه و دانشمند نیستند، و چه بسا راویان و حاملان فقه و دانشی که آن فقه و دانش را به سوی فقیه‌تر و دانشمندتر از خود می‌برند.»

حرفی را از آقا نقل کرد. من دیدم آقا این حرف را نمی‌زنند و به ایشان نمی‌آید! این حرف با آنچه در ذهن من بود، نمی‌خورد! آقا روش و دأبشان این نبود که مطلب را این‌طور بیان کنند. خُب بالأخره ما ملاکاتی داریم؛ با آن ملاکاتی که دست من بود، دیدم که حرف جور در نمی‌آید.

به آن شخص گفتم: «آقا، این حرف ایشان نیست!» گفت: «نه، حرف ایشان است.» گفتم: «آقا، این حرف را نمی‌زنند؛ نمی‌شود! شما بگو بینم در چه موردی [بوده]. شأن نزول و مورد و خصوصیتش را به من بگو!»

گفت: «این مورد، راجع به این جهت [بود]!» گفتم: «آقا، خدا خیرت بدهد! از اول می‌گفتی! بگو دیگر جان ما را درآوردی!»

یعنی ایشان این حرف را در این مورد به خصوص زده‌اند؛ منتها لفظی که در این مورد به کار برده‌اند،

^۱. [شخصی وارد مجلس می‌شود:]

سلام علیکم؛ آقا بفرمایید اینجا؛ این همه جاست! آقا، این قدر هم ما ترسناک نیستیم! بفرمایید. ید الله مع الجماعة؛ اینجا بنشینید آقا جان! ان شاء الله که شما از آتش ما نمی‌سوزید!

لفظ عموم بوده است؛ درحالی که این قضیه عموم، شمول نوعی نداشته، بلکه شمول صنفی داشته است! یعنی هرکسی مانند این شخص با این خصوصیت باشد، داخل در این قضیه است. نه اینکه شمول نوعی دارد که فرض کنید هرکسی را که در آفریقا هم هست، شامل شود. و این خیلی حرفِ درستی است؛ قشنگ با مبنا جور درمی آید. یعنی این قدر قضیه مهم است که انسان اولاً بر ملاکات اطلاع داشته باشد و عوضی نفهمیده باشد؛ ثانیاً عیناً دقیقاً آن مطلب را بیان کند تا اینکه مسائل اشتباه نشود. خیلی این مسئله مهم است.

ضرورت نگاه غیراستقلالی به مظاهر

توحید

یادم است که در آن یکی دو هفته پیش می خواستم مطلبی را عرض کنم که ظاهراً همین طور ما مقدمه اش را گفتیم و مثل اینکه دفعه بعدش هم به چیزهای دیگر گذشت.

آن وقت صحبت در این بود که آنچه برای انسان مهم است، مسئله تسلیم است. فقط این اهمیت دارد و [از ما] این طور می خواهند. مسئله تسلیم هم به این

زودی و آسانی برای کسی پیدا نمی‌شود. البته خدا بعضی‌ها را موفق کرده؛ گرچه توفیق همه دست خداست، اما بعضی‌ها را با پیچ موفق می‌کند و بعضی‌ها را بدون پیچ موفق می‌کند! بعضی‌ها را اول سفتش می‌کند و بعد باز می‌کند؛ بعضی‌ها را بدون اینکه پیچ بدهد و اینها، آنها برای این حالت موفق می‌شوند. این حالت، حالت تسلیم است و مسئله مهم در سلوک، فقط همین نکته است. فقط همین نکته است که انسان اراده خود را در نظر نیاورد؛ «من این‌طور می‌خواهم» و «من به نظر این‌طور خوب می‌آید» را در نظر نیاورد. حتی نسبت به پیغمبر هم باید قضیه این‌طور باشد.

شخصی که از پیغمبر خوشش می‌آید و پیغمبر را دوست دارد، نباید مسئله این‌طور باشد که من باب‌مثال «این رسول‌الله دوست‌داشتنی است» و کم‌کم این محبت به رسول خدا به نحوی جایی در دل باز کند که اگر رسول خدا به امیرالمؤمنین تغییر پیدا کند، قضیه برای انسان مشکل باشد. محبت رسول خدا را در راستای تسلیم قرار دهد، نه در عرض و مقابل. حتی نسبت به رسول خدا نباید مقابل باشد!

عرض کردم که یک وقت من از مرحوم آقا شنیدم که ایشان می‌فرمودند: «من حتی نسبت به آقای حداد، نظر استقلال نداشتم!» می‌دانید این حرف یعنی چه؟! این حالتی که ایشان نسبت به آقای حداد داشت عجیب بود! اصلاً انگار تمام زندگی اش آقای حداد شده بود! تمام فکر و تمام زندگی، آقای حداد بود. یک عبارات و نامه‌هایی از ایشان هست که ان‌شاءالله اگر موفق شدیم و خدا خواست در هفته دیگر من بعضی از نامه‌ها را در این شب‌ها می‌آورم و می‌خوانم. الان خیال می‌کنم [که اگر] بلند بشویم و سراغش برویم، شاید قدری تشتت پیدا شود.

ایشان در آن نامه‌هایی که برای بعضی از رفقایشان می‌نوشتند، اصلاً خودشان را در آنجا به‌طور کلی فانی در آقای حداد قلمداد می‌کردند. اصلاً هیچ! اصلاً انگار نه‌انگار یک آقای آقا سید محمدحسینی وجود خارجی دارد! ما باید همان مرام ایشان را داشته باشیم؛ آن جنبه‌های روحی ایشان را در نظر بیاوریم و در سیر و راهمان به آنها پایبند باشیم و همیشه مدّ نظر قرار دهیم. وضعیت و

موقعیت ایشان همیشه باید مدّ نظر باشد. ایشان این‌طور بودند؛ ولی در عین حال با تمام این خصوصیات وقتی که به آقای حداد نظر داشتند، نظر استقلالی نداشتند.

آقای حداد را مظهر «او» می‌دیدند و به او عشق می‌ورزیدند. یعنی «او» در رتبهٔ اول قرار داشت، بعد آقای حداد بود. تمام اینها برای تصحیح حیثیت توحید در انسان است. سالک باید جهت توحید را در خودش تقویت کند. نباید به استاد، به جنبهٔ استقلال نگاه کند. به‌طوری که اگر قضیه تغییر پیدا کرد، او همه چیزش را از دست رفته بداند؛ این غلط است و اصلاً یک نوع شرک است. انسان فقط و فقط باید نظر به توحید داشته باشد و استاد را وسیله‌ای برای اینکه او را به جهت توحید عبور دهد، نگاه کند. حالا آن ظهور و آن جنبهٔ حق در هر مظهري که می‌خواهد تجلی کند، تجلی کند.

وقتی ما حتی برای پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌و آله و سلم هیچ‌گونه استقلالی به حساب نیاورده‌ایم و

می‌گوییم: «این همه آوازه‌ها از شه بود^۱ و پیغمبر تمام خصوصیاتش همه و همه به عنایت حق است»، آیا خدا می‌تواند مانند [این] پیغمبر، یک پیغمبرِ دیگر درست کند؟! می‌تواند یا نمی‌تواند؟! اینکه کاری ندارد! صدهزار مثل پیغمبر [را] می‌تواند درست کند؛ یک میلیون درست و ردیف می‌کند و می‌گوید: «بفرما!» آیا خدا می‌تواند مانند امیرالمؤمنین علیه‌السلام درست کند؟! می‌تواند؛ چون ظهور خودش است. اگر ما بگوییم خدا از اینکه مانند علی درست کند عاجز است، یعنی خدا در ظهور خودش دیگر قدرت ندارد! شکی نیست که این هم کفر محض است.

حالا من یک قضیه و مِضْرابی بگویم و رد شوم: برای همین جهت است که می‌گویند: «اگر دنبال علی بیایی و **طَابِقُ النَّعْلِ بِالنَّعْلِ** [کم‌کم] بیایی جلو، به همان جایی می‌رسی که علی رسیده است!» خدا در اینجا شوخی نمی‌کند؛ می‌گوید: «اگر آمدی جلو، تو

^۱ مثنوی (آذری یزدی)، دفتر اول، ص ۸۰.

مطلق آن آواز خود از شه بود *** گرچه از حلقوم عبدالله بود

را به همین رتبه می‌رسانم!» این را می‌گویند «لحوق»؛ یعنی ملحق شدن. در همان جایی که او هست، این هم قرار می‌گیرد. برای خدا ظهورش فرق نمی‌کند و هیچ تفاوتی ندارد.

آن چیزی که او از انسان می‌خواهد تسلیم است. انسان ارادهٔ خودش را کنار بگذارد؛ انسان در دوست داشتن و محبت و در مقام عمل، فکر نکند که: «من خوشم می‌آید این باشد و آن نباشد!» [باید] ببیند حق کجاست، آنجا برود و وظیفه‌اش را انجام دهد. در آنجایی که حق است، برود و بارش را بیندازد. این مسئله، مسئلهٔ خیلی مهمی است.

یک روز استادی به یکی از شاگردان خود - بعد از مدتی که پیش او بود - گفت: «تو الان دیگر باید بروی و به این دستوری که می‌دهم عمل کنی!» گفت: «چه دستوری؟» گفت: «فردا می‌روی و به اولین فردی که برخورد کردی، باید از او اطاعت کنی! به اولین فرد؛ هرکسی می‌خواهد باشد! هرچه گفت، اطاعت کنی!» او از منزل بیرون آمد و به راه افتاد. یک دفعه چشمش به یک خرابه افتاد. دید چند سگ در خرابه هستند و یک نفر هم آنجاست که دارد

با این سگ‌ها ورمی‌رود و جلوی‌شان استخوان و آشغال می‌اندازد و خلاصه سگ‌ها دور او هستند. با خودش فکر کرد: «آخر چرا استاد من را به این آدم سگ‌چران حواله داده؟! نه، من عوضی فهمیده‌ام! بروم جای دیگر!» از یک طرف می‌خواست رها کند و برود، از طرف دیگر دید که حرف او درست است و کاری هم نمی‌شود کرد. [استاد] گفته است: «باید به اولین فردی که برخورد کردی...» [پس] این است. گفت: «خیلی خُب، علی‌الله! برویم پیش او؛

ما هم بالاخره یک سگ‌چران می‌بینیم!»

آمد و گفت: «می‌خواهم با تو باشم!»

- با من باشی؟! با من باشی دیگر چیست؟!!

مرتیکه فلانی از من چه می‌خواهی؟!» به او فحش داد. نه اینکه از اولیاء بود! نه! به خدا همین یک آدم

سگ‌چران بود؛ سگ‌ها دنبالش بودند!

[اما] چون او دستور داشت و قرار بود که [با او

باشد]، خلاصه هر چه به او فحش داد [اعتنا] نکرد؛

گفت: «نه، باید با تو باشم.» گفت: «خیلی خُب،

هرکاری می‌خواهی بکنی بکن!»

او بلند می‌شد می‌رفت خانه [آن سگ چران]؛
خانه‌ای داشت و اوضاع خرابی. اول مشمئز و
ناراحت می‌شد [و با خود می‌گفت]: «این دیگر چه
اوضاعی است؟! آخر تو را به خدا این هم سلوک
شد؟! نمی‌دانم بعد از این همه [سلوک] در خانه‌ای
بروی که شش سگ خوابیده و واقواق [می‌کنند]!
نصفه‌شب بیرون می‌آیی [صدای] هاپ‌هاپ [را
می‌شنوی]! آخر خدایا این چیست برای ما
درست کرده‌ای؟! دائم با خودش کلنجار می‌رفت.
روزهای اول برایش سخت و مشکل بود. بعد از
هفت‌هشت‌ده روز که گذشت، کم‌کم عادت کرد و
دید بدش نمی‌آید که او هم صدای واقواق و
هاپ‌هاپ بشنود! کم‌کم آمد و دید برایش عادی
است! یعنی اینجا بودن و بیرون بودن، فرقی برایش
نمی‌کند! وقتی که این‌طور شد، یک شب در خانه‌اش
بود و یک‌دفعه دید در می‌زنند. در را باز کرد، دید
یکی از شاگردان آمده و می‌گوید: «آقا تو را خواسته.
صدایت زده است.» صبح پیش استاد رفت. [استاد]
به او گفت: «دیگر لزومی ندارد [آنجا بروی]. از فردا
همین جا بیا!»

آن وقت قشنگ نفسش که آرام شد و دیگر همه
برایش قابل تحمل بودند و آن اوضاع کنار رفت و
همه را یکی دید و دیگر بود و نبود برایش فرقی
نداشت و نفی و اثبات فرق نمی‌کرد، گفت: «دیگر
حالا بیا اینجا!» برو سر برنامه و مثلاً برای ذکر؛ اگر
حالا ذکر می‌داد.

این قضیه را می‌خواست به او بفهماند که تو در
دید و ارتباط با من، در نفس خودت برای من جا
باز کردی! در ارتباط با مردم، خود را جدای از مردم
احساس می‌کنی؛ باید این احساس از بین برود! برای
تو فقط باید ظهور مطرح باشد و بس؛ نه مظهریت و
نه استقلال افراد و نه خوب و بدی! اینها نباید برای
تو مطرح باشد.

چیزی که فقط باید برای تو مطرح باشد این است
که تو بدانی آن سگی که الان سگ است، چه کسی
آن را سگ کرده است؟! من که الان استاد تو هستم،
چه کسی من را استاد کرده است؟! آن شخصی که
الان در آن سگ‌ها دارد می‌لولد، چه کسی او را
این‌طور کرده است؟! تو که الان دارای چنین حال

هستی، چه شخصی تو را موفق کرده است؟! باید بدانی که این توفیق از ناحیه او بوده که الان تو در چنین وضعی هستی. آن وقت تو داری به مردم فخر می‌فروشی؟! تو داری برای خودت جا باز می‌کنی؟! به یک چشم بر هم زدن تو را هم مثل آن سگ چران می‌کنم! برای من هیچ کاری ندارد؛ به یک چشم بر هم زدن می‌شوی او! این مقام تسلیم است؛ مقامی که از انسان می‌خواهند چیزی را که [خدا] به او می‌گوید، عمل کند. تمام شد و رفت.

مگر ما سعادت نمی‌خواهیم؟! ما سعادت می‌خواهیم یا شقاوت؟! ما سعادت می‌خواهیم دیگر! وقتی که ما سعادت می‌خواهیم، راهش را هم خودمان تشخیص می‌دهیم؟! پس چرا خدمت آقا آمدیم؟! اگر راهش را خودمان تشخیص می‌دادیم، پس چرا اینجا آمدیم؟! بنابراین نه راه را خودمان تشخیص می‌دهیم و نه چاه را! به ما راه را نشان می‌دهند و می‌گویند: «راه این است و شما از این راه برو؛ اگر خلاف دیدی یا خلافش برای تو روشن شد، آن موقع بیا و گلایه کن! آن موقع بیا و اقامه دعوا کن! [ولی] ما می‌آییم، هم او را می‌خواهیم و هم

می‌گوییم آن راهی را که خودمان خوشمان می‌آید
می‌خواهیم! خُب این جور در نمی‌آید و درست
نیست. راهی را که به آدم نشان می‌دهند، راهی است
که انسان را به آن موفقیت و آن خوبی می‌رساند.

نگاه غیراستقلالی علامهٔ طهرانی به اساتید،

زمینه‌ساز کمال ایشان

وقتی که آقای حداد به آقا [علامهٔ طهرانی]
فرمودند: «شما بروید ایران پیش آقای انصاری!
ایشان در همدان هستند»،^۱ آقا [علامهٔ طهرانی] به
آقای حداد فرمودند: «آقا ما تازه مزه‌اش زیر زبانمان
آمده، شما به ما می‌گویید بلند شویم و به ایران
برویم؟! بلند شویم و برویم پیش آقای انصاری?!»
چرا این حرف را زدند؟! چون خودشان قبلاً آقای
انصاری را دیده بودند و با آقای انصاری مکاتبه و از
ایشان دستور داشتند.

آقای انصاری در یک سفر به عتبات (نجف)
آمدند؛ آقا شیخ عباس قوچانی رحمه‌الله‌علیه، یک
شب بعد از اینکه آقا [علامهٔ طهرانی] به درس آقای

^۱ روح مجرد، ص ۳۶.

خویی می رفتند به آقا می گوید: «آقای انصاری آمدند و خوب است ما برویم و یک دیدن از ایشان کنیم.» آقا به اتفاق آقا شیخ عباس قوچانی، برای دیدن آقای انصاری می آیند. ظاهراً ایشان در نجف منزل آقا سید محمدرضا شیرازی بودند که بعد هم [به ایران] آمد. چون نامه‌هایی که به ایشان می دادند، به آن آدرس می دادند و او به دست آقا می رساند. سید محمدرضا مثل اینکه مجرد بود و تا آخر عمر هم مجرد ماند. بعد بنده خدا خیلی در اواخر عمر گرفتار شده بود؛ اعمی هم شده بود و وضعش [مشکل] بود. به منزل او می آیند و مرحوم آقای انصاری را می بینند. آن شب آقای انصاری خیلی از آقا خوششان می آید؛ یعنی خلاصه [نفس] آقا ایشان را می گیرد. و آقا هم آن شب خیلی محبتی عجیب از مرحوم آقای انصاری در دلشان می افتد. بعد وقتی بیرون می آیند، آقا شیخ عباس قوچانی به آقا می گویند: «شما دیگر از این دفعه دستورات آقای انصاری را انجام بدهید!» آقا شیخ عباس، ایشان را به آقای انصاری إحاله می دهد. البته این مطالب را آقا نفرمودند؛ یعنی من نشنیده‌ام ایشان این مطالب را داشته باشند، ولی اینها بوده

است! از آن به بعد مرحوم آقای انصاری دیگر با آقا ارتباط مکاتبه‌ای داشتند.

خُب آن موقع مرحوم آقای انصاری با آقا شیخ عباس قوچانی خیلی تفاوت داشت. مرحوم آقای انصاری مراحل را طی کرده بود و شاید حالات آخرش را در آن موقع می‌گذراند.

خُب آقای انصاری را [پیش از آقای حداد] دیده بودند و صحبت کرده بودند؛ حتی در یک نامه هست که آقا به آقای انصاری شکایت می‌کنند که خلاصه: «آقا، ما هیچ حالی مان نیست! همین طور دارد و قتمان می‌گذرد و انگار نه‌انگار و...». آقای انصاری هم خیلی لطیف بود و گاه‌گاهی شوخی هم می‌کرد. ایشان خیلی لطیف و ظریف بود! در نامه‌ای که ایشان به آقا جواب می‌دهند، می‌گویند:

در هر قضیه و مسئله‌ای تخصص لازم است و چون شما در مسائل سلوکی مجتهد نیستید، لذا قول شما که می‌گویید «من چیزی نمی‌فهمم» هم مسموع نیست؛ چون شما متخصص نیستید! از کجا می‌دانید؟! شما مگر از خودتان خبر دارید که چه هستید و...

و بعد مسائلی را می‌گویند و دستوراتی می‌دهند.

[مرحوم انصاری] در مطالب خیلی لطیف و شوخ بود؛ مطالبی که عنوان می‌کرد، توأم با مزاحی بود.

لذا آقا، موقعیت و خصوصیات آقای انصاری را

دیده بود. بعد وقتی که ایشان آمد و چشمش به آقای حداد افتاد، دید او اصلاً یک چیز دیگر است! او یک اقیانوسی است! خُب بالأخره ایشان هم در آن مدتی که نجف بود، حالاتی [داشتند] و افراد برایشان قابل شناخت بود! به خصوص اینکه اگر ولیّ هم بنخواهد یک تصرف کند، در همان وهلهٔ اول جذب می‌کند! آقای حداد هم از آنجا یک کرشمه‌ای رفته و خلاصه آقا را حسابی قاپیده! بعد آقا دیدند به! اینجا چه خبر است! اصلاً یک چیز دیگر است و اوضاع خیلی فرق می‌کند! وقتی که آقای حداد به آقا می‌فرمودند شما باید پیش آقای انصاری بروید، برای آقا خیلی مشکل آمد! دیگر اینجا خیلی سخت بود. گفتند: «آقا، ما تازه اینجا آمدیم و مزه‌اش آمده زیر دندانمان، آن وقت شما به ما می‌گویید برو همدان؟!»

اینجا آقای حداد به آقا فرمودند: «اگر تو در شرق [عالم] باشی و من در غرب عالم باشم، من همیشه با تو هستم! همه جا هستم!» اینجا دیگر خیال [آقا] تخت و راحت شد! یا علی مدد! دیگر برو هر جا که رفتی!

این [مطالبی] را که خدمتان عرض می‌کنم،

مسموعات من است و من خودم از ایشان شنیده‌ام.
در روح مجرد هم دارد؛ منتها آقا خواستند ادب را
رعایت کنند و [در روح مجرد] اسم آقای انصاری را
نیاورده‌اند. ایشان [در کتاب] فقط فرمودند: «برو به
ایران!» و خب لحاظ ادب اقتضاء کرد که ایشان اسم
مرحوم آقای انصاری را نیاورند.

خلاصه چیزی که از انسان می‌خواهند، فقط
اطاعت و تسلیم است. آقا، تسلیم [شدن] کاری
ندارد! آدم [یک] یا علی مدد [می‌گوید و تسلیم
می‌شود].

- آقا این کار را بکن!

- مخلصیم!

- آقا آن کار را بکن!

- چاکریم!

خوب است آدم این طور باشد. منتها آدم باید همه
را از خدا بداند؛ توفیق را از خدا بداند و بداند که خدا
محبت و خیر و سعادت بنده‌اش را می‌خواهد و برای
اینکه بنده به آن حد برسد، باید این چرخ را بزند!
بنده می‌گوید: «نه، من می‌خواهم همین‌جا باشم!»

می گوید: «مگر من خوبی تو را نمی خواهم؟! من سعادت تو را می خواهم! از من مهربان تر به خودت، چه شخصی را سراغ داری؟ پدرت؟! برادرت؟! مادرت؟! من از خود تو به خودت مهربان ترم! بنابراین راه تو را هم من باید تشخیص دهم.» ما می گوییم: «نه، نمی شود؛ ما این راه را می خواهیم!» می گوید: «عجب! نشد که! دوباره نوار را از اول بگذاریم: من ربّ، تو بنده‌ای؛ من معبودم، تو عابدی؛ من موصولم، تو واصلی؛ من خالقم، تو مخلوق من هستی و...» می گوییم: «قبول داریم [که] تو رازقی و ما مرزوقیم؛ تو خالق و ما مخلوقیم؛ همه اینها را قبول داریم!» [می گوید:] «خب حالا که این طور شد، بیا آن حرفی را که به تو می گویم بشنو؛ هم برای خودت بهتر است و هم برای بقیه! همه این طور [باید باشند]! وقتی به تو می گویم بیا اینجا بمان، بیا اینجا بمان! اگر بگویم آنجا، بیا آنجا بمان. اگر این کار را انجام بدهی، آن جهات استعداد که در تو نهفته است، به وسیله این راه به فعلیت می رسد. و الا آن استعدادها تو به فعلیت نمی رسد و همین طور در همین رتبه می مانی!»

اگر آن موقع آقا پیش آقای حداد [مانده] بودند و پیش آقای انصاری نمی‌آمدند، آقای سید محمدحسین نمی‌شدند! آقای سید محمدحسین چون پیش آقای انصاری رفت، آقای سید محمدحسین شد! این خیلی مهم است. اگر از اول که آقا نجف رفتند خدمت آقای حداد می‌رسیدند، این‌طور نمی‌شدند! او باید پیش آقا شیخ عباس قوچانی برود، بعد پیش مرحوم آقای انصاری برود، بعد پیش آقای حداد بیاید و بعد به دستور آقای حداد [دوباره] پیش آقای انصاری برود! باید دور بزند و این جهات را ببیند؛ ظهورات مختلف خدا را در مظاهر مختلف، یکی یکی ببیند و بفهمد.

لذا رندی‌ای آقا داشت که در هیچ‌کس نیست! یک تیزی‌ای ایشان داشت که در کسی نیست! خصوصیات، ظرافت‌ها، دقت‌ها، ریزه‌کاری‌ها و پختگی در مطالبی ایشان داشت که در کسی نیست! این برای این است که [ایشان] جامع است؛ همهٔ موارد را دارد. این جمعیت را دارد. فقط یک راه را تا آخر نرفته است! تا آخر رفته، ولی همهٔ راه‌های

دیگر را با خودش جمع کرده و رفته و به آنجا رسیده است. این را می‌گویند: «استعداد».

آن وقت همین استاد به یکی می‌گوید که: «از اینجا نباید تکان بخوری!» به این [علامه طهرانی] می‌گوید: «برو!» [زیرا] این [علامه طهرانی] استعداد و قابلیت دارد. به او می‌گوید: «برو، هوایت را دارم!» خودشان را می‌گفتند: آن کفتری که می‌رود، دور می‌زند و برمی‌گردد! ولی به یکی می‌گوید: «از اینجا نباید تکان بخوری! اگر از اینجا تکان بخوری، کارت تمام است.» آن وقت این دائم می‌خواهد سرک بکشد! به او می‌گوید: «نرو»، [اما] مدام می‌گوید: «آنجا ببینیم چه خبر است! [نزد] آقای بهجت برویم، ببینیم چه کار می‌کند! کسانی که امام زمان را [مدعی‌اند که دیده‌اند] برویم ببینیم چطور است! [فلانی] را هم برویم ببینیم.»

آن را که گفتند [برو] آقا بود! آقای حداد پشت سرش بود! آن وقت [تو] مدام داری سرک می‌کشی که اینجا چه چیزی هست، آنجا چه هست! همه‌اش به این کیفیت و به این سرک کشیدن‌ها این استعداد همین‌طور در حال خمودی و نشکفتگی آخر باقی

می ماند! تا اینکه وقت تلف شود و بعد هم کم کم نفس سرد شود و همین طور به یک حالت راکد بماند و هیچ ترقی نداشته باشد.

اما به یکی [می گویند]: «اینجا برو، آنجا برو، این کار را بکن، یک روز بیا، یک روز نیا!» این [قضایا] می آید و او در سعه و حال خودش مدام چرخ می زند و گردش می کند و به یک مسائل جدیدی می رسد. مرتباً پختگی پیدا می کند؛ حالات پخته تری پیدا می کند و نظراتش مدام تغییر پیدا می کند. مسائلی که الان درک می کند قطعاً در گذشته درک نمی کرده است. الان به یک سعه بیشتری می رسد که قبلاً نرسیده بوده؛ قبلاً مسائل را از یک راه می دیده، [ولی] الان می بیند عجب! این عشق و علاقه ای که الان دارد، خیلی عجیب تر شده است. آن موقع فقط ظاهر و بسیط بود، ولی الان سعه و حالتی و پختگی ای پیدا کرده است که خیلی مسائل را می تواند تحمل کند. آن موقع نمی توانست تحمل کند؛ تا یکی حرف می زد، یا علی: [به او] چک [می زد] و اول و آخرش را یکی می کرد! اما الان هم

علاقه اش بیشتر است و هم عشقش، و هم قشنگ می‌نشیند و همین‌طور [به حرف زدن مخالفین] نگاه می‌کند و تحملش بیشتر است. به دست آوردن اینها، کار و زحمت می‌خواهد. کارش این است که در راهی که به انسان نشان می‌دهند، حرکت کند. اصلاً سلوک یعنی راه. **سَلَكُهُ يَعْنِي أَي مَشَى فِيهِ؛** راه را رفته. اگر سر جایمان بنشینیم، راه نمی‌رویم و همین هستیم؛ مُدْرَكَات و خصوصیاتمان همین می‌ماند. برای اینکه انسان بخواهد [سلوک] کند باید این راه را طی کند.

خدا آنی از آنات ما را به خودمان وانگذارد! در همه حال آنچه خیر و صلاح ماست، برای ما پیش بیاورد! خودش هم توفیق این را به ما عنایت کند؛ **أَوَّلًا بِلاِ أَوَّلٍ و ثَانِيًا و ثَالِثًا و تا آخر،** غیر از این [توفیق] هیچ نیست! در همه حال فقط خودش باشد و ما را به آنچه سعادت ماست، که بودن با اولیاء و دوستان خداست، ما را موفق کند! و آنی از آنات ما را از آنها جدا نگرداند!

اللهم صلّ على محمد و آل محمد